

در سوک یارمان سربلند

دیروز خبر مرگ رفیق سربلند به دست رفیق بردیا را شنیدم ، که سخت مرا ناراحت کرد. در گزارش سایت خبری " بی خبر داد کام " آمده بود :

" سربلند توسط "کارد تیز قصابی بردیا" (زخم زبان بردیا - بی خبر داد کام) به قتل رسید. سربلند آن زبان دراز و منتقد بی رحم این چند روزه در اواخر عمر خود و سایت " منو- پالتاک" دولا دولا راه می رفت تا نکند کسی به اوشاخی به زند ، ولی در روز اول نوامبر به ناکاه به صورت " ناجوانمردانه" از پشت بر او کارد فرو شد و دریچه قلبش بنا برگفته پزشک قانونی پاره گشت و به علت خونریزی زیاد و به خاطر یک دنده گی مقتول برای انتقام ، دیر به بیمارستان رسانده شد ."

ما از تمام دوستان سایت او و یوزر های اطافهای سیاسی چپ پالتاک می خواهیم در مراسم سوگواری مرگ سربلند در گورستان شهری به آدرس زیر حضور به هم رسانند. ما در این مدت کوتاه مجموعه آثار سربلند را تکثیر و برای تقدیم به دوستان با خود آورده و در روی میز کتاب خواهیم گذاشت. ما از یاداشتهای خط دستی او ، همراه با عینک پنیسی ، پیپ و آخرین بسته سیگار نیمه تمام چگورا دیدن خواهیم نمود و در کنار اسناد زندگی او یک بیژامه می باشد که آنرا بر روی پرده سیاه سالن سنجاق نموده ایم. این بیژامه را در روز شنبه ، ۳۱ اکتبر در بازار مکاره در ساحل رود "راین" تهیه و بر روی دو زانویش دو ستاره سرخ گلدوزی کرده ام.

عده بسیاری از دوستان و هواداران را دعوت و سالن بزرگ و مجلی در قبرستان گرفته و در آنجا حضور بهم خواهند رساند .

در ابتدای مراسم ، چند سرود خوانده خواهد شد ، سپس گروه کر انجمن ایرانیان هوادار پالتاک در شهر فرانکفورت با همراهی پیانو شیردل شروع به اجرا می نمایند و بعد یک داستان کوچک او به نام " داستان بیژامه ام " توسط " گلوریا شادی ناز " خوانده و برای اولین و آخرین بار صدای رفیق در حال خواندن یکی از قطعه شعرهایش به نام " هیچی نگو " را می شنویم. در پایان تابوت سربلند بر روی دوش حمل گردیده و تا در محل دفن به کنج ابدی خود فرو رود. در روی سنگ بالای قبر او چنین نوشته شده است: " مردی که در زمان حیاتش از اطافهای پالتاک و همچنین بعد از مرگش از " بهشت" و سپس از " جهنم" بانس شد!"

شیردل

تاریخ : روز ۵ نوامبر ۲۰۰۶ ساعت ۱۰:۳۰ صبح

محل: Städt. Friedhof

Mühlheimer Str. ۴۲۵

۶۳۰۷۵ Offenbach

داستان بیژامه ام

سربلند ۱۶ جون ۲۰۰۶

از میان میزهای رنگارنگ " شنبه بازار" محل می گذشتم که چشمم بر پارچه ای ماند. این همان پارچه ای بود که سی و اندی سال پیش در هیبت یک " بیژامه" در زندگی و اقتصاد خانواده ما نقش ایفا می کرد. درست به همان رنگ و همان طرح. دیدن چنین پارچه ای پس از اینهمه سال و هزاران کیلومتر دورتر از زادگاهم برایم آنقدر هیجان انگیز بود که تمامی روز را بیاد داستان " بیژامه ام" سپری کنم.

شاید بگویند " آخر یک بیژامه مگر چیست که اینهمه مدت در خاطره کسی بماند؟". سنوال منطقی است . اما کارکرد بیژامه در زندگی ما شاید کمی غیر منطقی می نمود. شاید به همین علت قادرم پس از چند دهه آن را خوب بیاد بیاورم.

هنوز بخاطر دارم که همین پارچه در وسط اتاق و کنار چرخ خیاطی دستی سینگر ولو بود و مادر تمام سعی خود را میکرد که هر چه می‌تواند "خشتک" آن را گشادتر از حد معمول اندازه کند. چرا که او می‌دانست بیژانه برای من فقط وسیله ای برای زمان خواب نبود، بلکه قرار بود در تمامی ساعات شبانه روز، در بیرون و داخل، به پایم باشد. بیژانه دوخته میشد و من چشمم به میزان اضافی "کیش قیطانی" دور آن بود و در ذهن اندازه اش را محاسبه میکردم تا بتوانم بدون اینکه مادر متوجه آن شود تکه ای را بریده تا تیروکمانی که همیشه زیر پیراهنم بود را تعمیر کنم. بدین شکل اولین قسمت بیژانه که همان "بند قیطانی اش" بود زودتر از هر قسمت دیگرش اسیب میدید.

بیژانه را به پا میکردم، پایین آن را در جورابها فرو میکردم که مزاحم دویدنهایم نباشد و با پارچه ای که از شدت "نویی" برق میزد خود را به کوچه میرساندم. ساعتی می‌گذشت که بیژانه دیگر نو نبود و جای جای آن خاک و گل چسبیده و اثر ضربات توپ پلاستیکی مانند مهر در هر گوشه اش نمایان بود. چند هفته ای که می‌گذشت رنگ زانوهای بیژانه تغییر و به سفیدی میزد. زانوها هر روز نازکتر میشد و پدر با بررسی شبانه آن با تعجب می‌گفت "نمیدونم این بچه آدمیزاده یا بچه الاغ؟" و با تشر بمن می‌گفت "مگه تو چهار دست و پا راه میری؟". من هم همیشه تعجب میکردم که چرا زانوها و زیر باسن انقدر سریع خراب میشد. البته سالها گذشت تا فهمیدم وقتی چیزی بنام صندلی و مبل در زندگی ما وجود نداشت در حقیقت باسن بیژانه بود که وظیفه آن را بعهده گرفته بود و در چنین وضعیتی خرابی زانوها و باسن بسیار طبیعی مینمود.

اولین سوراخ روی زانو بیژانه پیدا میشد. باز هم صدای تلق و تلق چرخ سینگر در اتاق می پیچید و تکه ای از همان پارچه بروی سوراخ می نشست. حالا دیگر زانوهای بیژانه پر از تکه های پارچه شده بود و مادر نگاهی کارشناسانه به آن می انداخت و سرش را تکان میداد و می‌گفت "دیگه کاریش نمیشه کرد". پاهای بیژانه، کمی بالاتر از زانوها قطع میشد و از آن به بعد بیژانه ام تبدیل به "شورت" میشد. شورتی که هفته ای یکبار در گوشه حمام میدیدمش.

نمیدانم شورت شدن بیژانه چند سال طول میکشید که بیکباره شورتتم، و یا همان پارچه ای که روزی بیژانه بود را در آشپزخانه میدیدم که اینبار در نقش "دستمال و دستگیره" به خدمت گرفته میشد. حالا همان پارچه در کنار سفره قرار میگرفت و برای حمل و نقل دیگ و قابلامه از روی اجاق استفاده میشد.

بیاد نمی‌آورم که چقدر طول میکشید که آن پارچه بیژانه ای را در خانه محو میشد و اینبار در داخل مکانیکی "آقا جعفر" که دوست پدر و در همسایگی ما بود به خدمت گرفته میشد. هر بار از جلوی مکانیکی رد می‌شدم میدیدم که تکه ای از بیژانه ام در دست جعفر آقا قرار دارد و با آن روغن و چربی را از کنار لوله آگروز ماشینها میگیرد.

حالا باز هم تعجب میکنید که چطور بعد از بیش از سی سال هنوز آن پارچه بیادم است؟